



۲۰۱۶/۰۶/۰۷

م. اسحاق نگارگر

## زنان و فاجعه هایی که بر ایشان رخ داده است

فصل بیستم کتاب کرسستینالم درباره زنان می باشد، و فاجعه هایی که بر ایشان رخ داده است. من در هنگام ترجمه آن بر هر فاجعه جدا اشک ریخته ام و این بخش را به همان زنان اهداء میکنم که ناحق قربانی جهل و تعصب حاکم بر محیط زندگانی خود قرار گرفته اند و برای زنانی که در همین مسیر راه می پویند بیت حافظ را می خوانم که گفت:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

امیدوارم در فردای روشن که آزادی تحصیلی؛ فرهنگی و شغلی خود را جشن می گیرند خاطره این قربانیان جهل و تعصب را گرامی دارند. با عرض حرمت. روز ۵ جون ۲۰۱۶ بر منگهم برتانیه نگارگر.

## خدا حافظ کابل: از افغانستان به سوی جا های خطرناک تر

نگارش کرسستینالم  
مترجم نگارگر  
فصل بیستم

مرگ یک شاعر:

هرات می ۲۰۰۹

مسعود خلیلی از شعر و امید صحبت میکرد. اما نخستین بار که من احساس کردم افغانستان چه اندازه به بیراهه رفته است هنگامی بود که یک شاعر و این بار زن، در بیست و چهار سالگی بسیار با قساوت کشته شده بود. مردم غالباً می پرسند که کار برای یک خبر نگار زن در کشور های اسلامی مانند افغانستان دشوار است؟ من پاسخ میدهم که امتیاز است، زیرا من می توانم با نیم نفوس کشور تماس بگیرم که برای همکاران مردم میسر نیست. در میان زنان بسیار دلچسپ که من با آنان برخورد کرده ام گروهی از زنان شاعر و نویسنده در هرات بودند که زندگانی خود را به خطر افکنده در روزگار طالبان به کار نوشتن ادامه می دادند. مناره های کج شده هرات از دور مانند دودزو هایی معلوم می شود که به هر سو خمیده باشند. در ساحه نور و بر تیکرهای گلالی سفید و آبی که روزگاری دیوارها را پوشانده بود نیت و پاشان دیده میشود. در بالای شهر بالا حصار باستانی ایستاده است و در پایین مسجدی است که هراتیان مسجد جامع می خوانندش. در میدان پیش روی مسجد بچه ها پر طاووس می فروشند و تخم جنگی می کنند و

سلطان حمیدی در دُکان خاک آلودِ خویش سکه های قدیمی را تا و با لا می کند؛ تاقچه های دُکانش پُر است از دستمال های سرخ ابریشمی و شیشه های بدشکل که رنگِ بحر را دارد.

من در سال های آخر دههٔ هشتاد هم با مجاهدین اسماعیل خان و هم با رژیم کمونیست، هرات رفته بودم. بعد از یازدهم سپتمبر هنگامی که آی. اس. آی. مرا از اتاقم در هتلِ کویتِه اختطاف و از پاکستان دیپورت کرد من از راه ایران به هرات برگشتم. یک روز بعد از آنکه طالبان از هرات رانده شده بودند؛ اسماعیل خان یکی از مردان خود را در مرز فرستاد تا مرا به هرات برساند. آن مرد آدمی معزز "ایوبی" نام داشت و خود را در چکمن پیچانده بود و انگشترِ کلانِ یاقوت در انگشت داشت گفت: «به افغانستان من خوش آمدی».

آن روز ها در نومبر سالِ ۲۰۰۱ بعد از سقوط طالبان هوا بسیار سرد شده بود و مهاجرانی که در بیرون شهر در کمپی به نام مسلخ می زیستند وضعی بسیار بد داشتند و هر صبح زنان را می دیدی که کودکان منجمد شده از سرما را برای دفن می بُردند و همان روز ها روز های جشن و شادمانی نیز بود. مردم آزادی خود را تازه یافته بودند. من در امتدادِ سرکِ سینما قدم می زدم و از محیطِ دُور و بَر لذت می بُردم که چشمم به لوحی افتاد که روی آن به فارسی و انگلیسی نوشته شده بود: «انجمن ادبی هرات» و پشتِ آن لوحه راه به سوی خانهٔ سفید یک منزله می رفت.

من با کنجکاوای به لوحه خیره شدم. هرات از دیر ها بدین سو به پایتختِ فرهنگی افغانستان شهرت داشت. نُخستین بار پنج هزار سال قبل مردم در آن سکونت اختیار نمودند و در ۱۲۲۱ میلادی چنگیز خان طوری آنرا با خاک یک سان کرد که تنها چهل تن از ساکنان آن زنده ماندند ولی هرات باز هم به عنوان بزرگ ترین مرکز آموزش دنیای اسلام قامت برافراشت. روز های شکوهمند این شهر قرن پانزدهم بود که مناره هایش در دُرخشش کامل بود این شهر به وسیلهٔ ملکهٔ مشهوری به نام "گوهرشاد" اداره می شد که دربارش پُر از میناتور کاران؛ نقاشان؛ شاعران؛ خطاطان و معماران با استعدادِ فارسی زبان بود. این شهر آنقدر مشهور بود که شاهنشاهٔ مغل بابر به شوخی در باره اش گفته بود: «در هرات نمی توانی پا دراز کنی مگر این که شاعری را با لگد زده باشی!»

این مدتها قبل بود؛ هرات بعد از آن چندین بار ویران شد و آخرین بار در سال های هشتاد شوروی ها آنرا ویران کردند. در سال های ۹۰ نیز طالبان مناره هایش را به توپ بستند؛ کتاب هایش را در آتش افکندند؛ مجسمه هایش را خُرد کردند و زنانش را زندانیی خانه ها نگاه داشتند و بنا بر این دُشوار بود آدم تصور کند که روحیهٔ هنر پروری باز هم زنده مانده باشد. اما من دروازهٔ انجمن ادبی را که نیمه باز بود بسیار جذاب و کنجکاوای برانگیز یافتم. داخلِ حویلی سرد تر از بیرون و اتاق های نخستین خالی بود. من به طورِ هماهنگ پاهایم را بر زمین می کوفتم تا در پنجه های منجمد شدهٔ پاهایم گرما ایجاد نمایم و احساس را در آنها برگردانم. پشتِ یکی از اتاق ها یک جوره پاپوش دیدم؛ مردی که ریش سیاه تیره و کوتاه داشت و بنیانِ گلوبسته پوشیده بود و چشمانِ سیاهش برق میزد؛ پشتِ میز نشسته بود و شباهتی به "رابرت دی نیرو" داشت. او خودش را معرفی کرد. "احمد سعید حقیقی" رئیس انجمن و دعوتم کرد تا بنشینم. او برایم در بارهٔ زیر خاک گور کردن کتاب ها گفت تا کتابها به دست طالبان نیفتد و حریق نشود. او گفت که زندگی زیر آن رژیم چه اندازه دُشوار بود و نوشتن خطر شکنجه و حتی مرگ داشت. من از او پرسیدم که در انجمن زنان هم عضویت دارند و او از من خواست که به دنبالش بروم. ما در یک جادهٔ گل آلود باهم به راه افتادیم و از کنار گادی های که صدای زنگِ شان بلند بود و همچنان یک ترافیکِ خندان گذشتیم. در چهارراهی گُلها همراهم گفت که در یک روز هژده قربانی را دیده است که به دار زده شده بودند. او در یک کوچه تنگی ای بسیار کوچک

دور خورد و در مقابل خانه ای که دیوار های گلی داشت ایستاد. بر دروازه یک علامه کوچک دیده میشد: «سوزن طلایی - صنف های دوخت و دوز برای خانم ها» زیر اثر طالبان زنان اجازه مطالعه را نداشتند. لب سرین؛ بوت های سفید و حتی خندیدن بلند نیز جایز نبود. زنان نویسنده مغز سر خورده بدین نتیجه رسیده بودند که یگانه فعالیت مجاز برای شان دوخت و دوز بود. به همین دلیل هفته سه بار با چادری های آبی مانند کفن های متحرک در این خانه می آمدند و در دستکول های خود در زیر تار و سوزن و دیگر افزار دوخت و دوز قلم ها و کتابچه های خود را مخفی می کردند. اگر مقامات تفتیش و جست و جو می کردند زود پی می بُردند که شاگردی در این صنف های دوخت و دوز وجود ندارد. وقتی داخل این مکتب می شدند یک پروفیسر دلیر ادبیات از یونیورسیتی هرات می آمد و با فصاحت "پوشکین" مانند، در باره "شکسپیر"؛ "داستاویوسکی"؛ "جیمز جویس" و دیگر نویسندگان تحریم شده صحبت می کرد. آنهم زیر سایه رژیمی که با سواد ساختن دختر در آن جُرم بود و بسیار امکان داشت که آدم به همین جُرم غرغره شود. دلاوری این زنان و تعلق خاطر شان به ادبیات در خور بسیار ستایش بود. من در آن روز دو تن از این خانم ها را دیدم. "لیلی رازقی" و "ماریا تنها". فکر صنف های دوخت و دوز ابتکار "لیلی" بود و دو سال این صنف های ادبیات را در منزل خود دایر می کرد و حق الزحمه و غذای اُستاد را تدارک می دید. "لیلی" برای تهیه این مخارج قالین های خانه خود را فروخت. او به من گفت: «خطری بس بزرگ بود اما من تصمیم داشتم که تعلیم یافته شوم»، او افزود که تا ناوقتهای شب بیدار می ماند و کلکش (الجبر) کار میکرد زیرا می ترسید که مغزش زیر تسلط طالبان عاطل شود و از کار بماند. او شکایت کنان گفت: «زنان زیر رژیم طالبان فرقی با گاو های گاوخانه نداشتند». چند روز بعد مرا در یکی از هتل های محلی هرات برای نخستین جلسه مشترک زنان و مردان انجمن ادبی بعد از بیست سال دعوت کردند. در آنجا "لیلی" مرا به دو عضو دیگر انجمن - "حمیرا نادری" که موهای به سیاهی پر زاع داشت و شاعره ای جوان به نام "نادیا انجمن" معرفی کرد که همه با هم موافقه داشتند که "نادیا انجمن" بسیار با استعداد بود. او تنها بیست سال داشت و مخفیانه شعرهای سخت حیرت انگیز در باره عشق و وضع زنان که صدای شان خفه شده بود می سرود. در ۱۹۹۹ وقتی که دیگر برای ستم های طالبان پایانی در نظر نمی آمد او شعری زیر عنوان (به پیشواز شب مرو) سروده بود که یکی از مصراع های آن چنین بود:

### بر روی صبح بخند و دروازه شب را ببند!

هنگامی که طالبان رفتند شب های تاریک زنان افغانستان به پایان رسید. "لیلی"، "نادیا" و دوستان شان سرشار از هیجان برای آینده نفسی به راحت کشیدند. مکاتب دخترانه دوباره باز شد و زنان در پوهنتون/دانشگاه هرات اجازه یافتند و هر کدام شان شغل های پُر دُرخشش نویسنده؛ دوکتور و پروفیسر را برای خود تخیل میکردند. ستمکاری های طالبان بر زنان یکی از دلایل عمده غرب برای سرنگونی طالبان بود. "شری پلیر" میزبان جلسه ای در منزل خویش بود و از اشتراک کنندگان دعوت کرد تا "صدای زنان افغان" را برای شان برگردانند. رئیس جمهور بُش در سال ۲۰۰۲ در خطاب به یونین گفت: «مادران و دختران افغانستان در خانه های خود اسیر بودند و امروز زنان آزاد استند.» مانند دیگر ژورنالیست ها من هم بدون ماندگی مقاله ها در باره مکتب های زیبایی و آرایش؛ مکتب های تدریس در ابوری برای زنان؛ زنان و دختران عرضه کننده برنامه های تلویزیونی تیم های فوتبال دختران نوشتم اما بعد ها مشاهده نمودم که آنان بامدادان مخفیانه تمرین می کردند.

پایان بخش نُخست ۲۹ می ۲۰۱۶